هرچند تو شاه و ما گدائیم   دامن مفشان که مبتلائیم
تا داغ غلامی تو داریم   هرجا که رویم پادشائیم
هرجا الم تو مرد دردیم   هرجا قدم تو خاک پایم
گه نکته عشق می نویسیم   گه نغمهٔ درد می سرائیم
بو زند نظارگی بسی لیک   آنکس که ترا شناخت مائیم
از طوق سگان مدار محروم   گر خلعت خاص را نشائیم
گر لطف کنی بان درخیم   در جور کنی بان سزائیم
بی ما گفتی که در چه کاری   کس بی مباد در دعائیم
جامی بجفا و جور خو کیر
دانی که در خور وفائیم

ای بی تو چو غنچه خون درونم   بنگر ز سرشک لاله گونم
زارم مکش این چنین خدارا   آن کشت بعشق رهنمونم
هر لحظه بپرسم که چونی   هم خود بنگر به بین که چونم

یا لب بکشا بپرس حالم — یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی

اینست نوای ارغنونم

اکرچه پاره شدم از غم هزار پاره دلم — کرفت خواب فراق تو پاره پاره دلم

چو شد ز خون جکر بسته روزن دیده — ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران — برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند — اکر بود ز دلت فی المثل چو خاره دلم

مکو که قطره خون در کنار جامی چیست

چو دید موج زد افتاد بر کناره دلم

زلف تو عمرهاست میکویم — این سخن عمرهاست میکویم

بهر جان و دل آن دو رخساره — کونه کونه بلاست میکویم

خط تو کفته اند مشک خطاست — این حکایت خطاست میکویم

منع تا کی ز ناسزای رقیب — هرچه او را سزاست میکویم

با حریف

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگویم

هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم   هرگز نزدم جائی کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها   در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی   گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه   در دست قدح نوشان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه   در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزن در بدنامی
کاندر تتق عزت بیگانه ترا یابم

زهی رسیده ترا هردم از خدای پیام   علیک الف صلوة والف الف سلام
فروده پرتو رویتو نور مهر سپهر   شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشائی ز رخ نداند کس   که طلعت تو کدام ست و آفتاب کدام
بحشر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر   بهشتیان بکشند از رحیق تا آنجام

زخوان عام تو هرکس گرفته بهره خاص		بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق اهل بیان		لبت نبرد بحسن مقام و لطف کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است

بلی نصیب بود خاک را کاس کرام

من دل خسته هردم بهر آن نازک بدن میرم		که از رشک قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان یاری		زدم بر باد داد و بر سایه سرو و چمن میرم

شهید عشق را مانم کسی خبر من نمیدارد		که خواهد ماتم برداشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته بویند کفن بندم		زغم پیراهن جان چاک از دود کفن میرم

چنین کز تیشه غم سینه ام صد پاره شد آخر		از آن شیرین دهان با داغ با درد کهن میرم

رو ای همدم تو و بزم طرب با دوستان خوش زی		مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ سنگین دل

عجب با این چنین دل من که بی خویشتن میرم

از هر که نام آن بت غماز بشنوم		خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صدره

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد / خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من / قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

هر شب بپای روزن بام تو جا کنم / باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم به نرد عشق تو نقد دو کون باخت / تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان / آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته داغ غمش را درون جان

مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

سالیست سر عشق در اعیان علی العموم / کالبدر فی الدجا و الشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید / در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت / واجب بجلوه گاه عیان تا نهاد گام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست / بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن کون / برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان آمده پدید / در جام عکس باده و در باده رنگ جام

قومی بگفتگوی که آغاز ما چه بود   جمعی بجستجوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس

ما در میانه کثرت موهوم والسلام

ز زلف تو رگ جان خود پیوسته می بینم   ولی سررشته امید از او بگسسته می بینم

عنان دل تا بدست خویشتن راندم   که گرد گل تر از سنبل نورسته می بینم

قدم لام است و بالا الف زان دو دست بیدارم   بلا را کاندر آن لام و الف پیوسته می بینم

بیا ای همرهان کز تیغ فراق تو   جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم

خیال خنده کرم کلکون اشک امشب که پیش او   براق برق سیر آه را آهسته می بینم

کجا رستن توانی جامی از شوخی که زلفش را

کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

باغم و درد تو کنم دمبدم   شکر که با شکر تو دوم النعم

صبر کم و محنت و اندوه بر   کم صبر العاشق فی الهجر کم

پیش دهانت عدم آب خضر   بالب لعل تو دهان کالعدم

تر نشود ز اشک ترحم رخت　　دور بود چشمهٔ خورشید و نم

میکند از مهر خطت منع ما　　بخبر از نکتهٔ حق القلم

باد صبا حلقهٔ زلفت کشید　　حلقهٔ عشاق برآمد بهم

گفته جامی که بتحسین سزاست

حسبه الله بطیب النغم

ما برین خوان از پی خواری دوری ساختیم　　بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا　　تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش بگداختیم

قامت ما نیک شد اندر سماع اهل درد　　جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم

هردم آلاید بخون جای خیالت را سرشک　　گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامی نزد کی ما　　بر سر بازار رسوای علم افراختیم

جامی از سلک سگانت دور میریزد سرشک

کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

بناخن سینهٔ خود می‌خراشم　　ز دل جز حرف عشقت می‌تراشم

بسی کم نام تر بودم ز ذره　　بدین سان مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من خوش یاد آن روی　　به بین ای پند گو حسن معاشم

دو عالم گفتی ارزد ترک فقر　　چنین ارزان منه نرخ قماشم

ز دین کرده ام بر دامن از دست　　بیا تا در قدمهای تو پاشم

فتد در ساکنان سدره صیحه　　خروش از نالهای دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام　　عشق تو در دل فرشت آنجا من عاشق دیرینه ام

از دل خراش افغان من تیغت بخونم تر شد　　تیغ ترا سوهان بود کوه خراش سینه ام

من خود چنین مرغی نیم کایم بدام کس فرود　　سیل بلا و تخم غم بس باشد آب و دانه ام

وقت خطیب شهر ما خوش کو بزعم محتسب　　یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام

از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان گلست　　هست از بلاس میکده آلوده بر پشمینه ام

در گریه ام بس بر دو شوق لعلش سینه ام　　صد گنج گوهر نخیم خالی نشد گنجینه ام

جامی

جامی به ببند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داد بری فروش از جام این آئینه ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم   حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان   خورم خشم دیگر غمش چون خورم
مده عشوه کو کز غمش بیخودم   من از باده مستم چه افسون خورم
حریفان کم می گرفتند و من   بیاد لبش هر دم افزون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا   می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست   چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

بسکه شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم   همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق خرامش پای گل   دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در نظر بر یاد او   میروم نظاره سرو صنوبر میکنم

بسته ام با آنکه اهل ملتم دل با بتان   گرچه از خیل خلیلم کار آذر میکنم

درد عشقت ساخت روی خاکساران را چو زر   یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم

چون تو پیش آئی زبان را قوت تقریر نیست   گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصهٔ من آن توام
ساده گی بین کین فسون را از تو باور میکنم

خبر آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم   تو خود بگوی بجان تو ما چه بد کردیم

هنر ز چشم رمد دیده کز خیال رخت   که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را بی فراغی حریم درت   نماند آب بخون دلش مدد کردیم

حدود منزل دل عشق و شوق و صدق و وفا   پی نزول تو نقشش بچار حد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید   چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هر آن نقدی   که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد
بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم   سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

میرود عمر گرانمایه بکوشم بلکه بد   مایه دولت ازین گنج روان برگیرم

رسم هستی که حجابست میان من و دوست   بمدد کاری ساقی ز میان برگیرم

هر چه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود   دست از آن باز کشم خاطر از آن برگیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر   آه اگر مهر خموشی ز لبان برگیرم

میخورم خون دل از جام غم آن روز مباد   که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل برد شاهد عشق

گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

بر سر کوی مغان بیش بود این مرتبه‌ام   کو نهادند لقب دردکش مصطبه‌ام

گر کند همت ای ماه مرا کوکب بخت   شاه سیاره خجالت برد از کوکبه‌ام

من چو زر پاک عیارم تو جفا کم زن   هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام

کس نه بیند پس از امروز خوش از آنکه کنند   بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه‌ام

جامی از بخت سیه نیست خبر آنم بوسی   که کشد پهلوی آن دانه در چون شبه‌ام

هر صبح خروش از دل تنگ برآریم　　فریاد ز مرغان شب‌آهنگ برآریم

ساقی گل ما را ز بن از جام می آبی　　تا روز ز ناموس و ز ننگ برآریم

هستی خود و شوخی مطرب ده ما کو　　تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم

ما آینهٔ طلعت یاریم و نشاید　　کز همدمی تیره دلان زنگ برآریم

فرهاد وشانیم که در قیمت لعلت　　صد گوهر کانی بود از سنگ برآریم

چون صلح کنان صف به یاران فکنی تیر　　ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم

جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق

باشد که به آب می گلرنگ برآریم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام　　ز قحط آب چمن چون بنفشه خار بن شده ام

زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت　　ز نوک هر مژه ام ابر خون فشان شده ام

ز بس که گشته ام ز فکر آن میان باریک　　ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

سموم هجر توام پی ز استخوان بگداشت　　پی سگان در شت استخوان شده ام

بر آستان تو کامد سیر به عزت من　　به آستان که کم از خاک آستان شده ام

طفیل خیل

طفیل خیل سگانم تفقدی میکن بکوی تو دو سه روزی که مهمان شده‌ام
بگو که پیر شدی ترک عشق کن جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

زهی قدت نهال گلشن چشم مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین است فرود آی ای پری در مسکن چشم
زخون دل خیالت پرشد در دو نم که میریزد برون از روزن چشم
بکویت هر خس و خاری که بینم نشانم چون مژه پیراهن چشم
بگریه تا بگردن غرق خونم چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را شکار آهوی شیر افکن چشم
چو کرد در فشان لعل تو جامی
زلعل در کند پر دامن چشم

نیایم سوی تو هر چند سوزد شوق دیدارم که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم
ترا گر در حق یاران فتد اندیشه قتلی بحق دوستی یارا که با آن تیر هم یارم

ز شوق آن لب نوشین نه دین تا سحر هر شب		عقیق ناب میریزم سرشک لعل می بارم
از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا ای جان		نه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زینسان		ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم
همی بینم به بستان سرو و قدت میگویم		هستی با بُد ز گردون ماه روی تست بیدارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جای
که من اینجا مدام عشق بدخوئی گرفتارم

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم		مهجور از محبت تو بود فکرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو		چون نفی جزو لایتجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد		هر جا که مسافریست بدین آستان مقیم
دُر یتیم گوهر دندان تست و لب		بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع		در زیر کشیده حلقه زلف تو اش چو جیم
جان وقف آیت خط تست آنکه آن دهان		بهر نزدم وقف زلف تو اش چو جیم
تا زیر سر قدم کشندت تحفه جدا		جامی نشسته بر سر راهت ولی دو نیم

جز مقدم

خیر مقدم که چو عیسی نفسی داد نسیم　　که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز　　ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم

یار را با من دل خسته قدیمی عهدیست　　آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

میل جور و ستم از خاطر آن شوخ نرفت　　کی رود شیوه لطف و کرم از طبع کریم

رخ بر از اشک من و خاک درت آری هست　　بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف　　هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش

گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم　　وز جعد تابدار تو بی تاب مانده ایم

تا دیده ایم گوشه محراب ابرویت　　چون عابدان بگوشه محراب مانده ایم

هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین　　صد داغ از آن بسینه احباب مانده ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست　　زین سان که دور از آن در نایاب مانده ایم

بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما　　از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم

پهلو که مانده ایم در آن کوی خار و خس　　گویی بجای بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی

ما هرچه بود رهن می ناب مانده ایم

سینه شکافم هر سحر کآید صبا از منزلم　　باشد وزد زین رهگذر هر لحظه بادی بر دلم

چشمم ز خوبان خون‌فشان دل همدم آه و فغان　　طبع بلاجو همچنان شد با بدخویان مایلم

هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته‌تر　　بسم الله اینک تیغ اگر خواهی همین دم بسملم

زینسان که آید دمبدم زین چشم طوفان‌زا نم　　مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم

نبود زبان گویا مرا از بهر ناله چون درای　　ای کاش ازین محنت سرا گردون نبندد محملم

جانم ز جانان نگسلد پیوند بیجا نگسلد　　تا رشته جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو دریای می بی لعل او

دستی بمن ده ای سبو تا بر آید از گلم

چشم منی و خانه چشم تو خانه ام　　حق القدوم تو گهر دانه دانه ام

چون مردمان خانه چشمم میان آب　　از بس که آب دیده گرفته است خانه ام

اکنون

اکنون که زیر ران تو رهست رخش حسن　　میکن نوازشی بسر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصه که برد　　خواب ز چشم حریفان فسانه ام
روزیکه بر امید تو قالب کنم تهی　　بالین بس است خشتی ازین آستانه ام
زآواز سیل چشم ترم دل همی طپد　　رقصی چنین ازو دهد آری ترانه ام

جامی منم که خسرو و فتحم ملک عشق
منشور خسروی و غزل عاشقانه ام

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم　　که بمکه منزل و که در مدینه جا کنم
برکنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه　　وز دو چشم خون فشان این چشمه را دریا کنم
صد هزاران دم درین سودا مرا امروز شد　　نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم
یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای　　تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنت المأوی برون کردم ز دل　　جنتم این بس که بر خاک درت مأوا کنم
خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان　　یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه　　جامی آسا نامه شوقی دگر انشا کنم

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم   وز تف جگر دود بر افلاک بر آرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم ازین بیش   اندیشه همین کن که سر از خاک بر آرم

بی روی تو با لاله و گل چون زنم آه   بر شعله چسان آه ز خاشاک بر آرم

در گردن بخت ار بنود طوق سعادت   روزی سر از آن حلقهٔ فتراک بر آرم

آلوده بخون تیر تو حیف است ندانم   کش زین دل ناپاک چسان پاک بر آرم

صد جای بسوزد لبم از بوسهٔ پیکان   چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم

جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم   دریغم آیدم اگر بر گل و سمن بینم

اگر کنند بمن عرض دینی و عقبی   من آستان تو بر هر دو جای بگزینم

من و دعای تو پیوسته این بود کارم   من و هوای تو همواره این بود دینم

مگو بطرف چمن شو نظاره کن بلبل   چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید   چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چه پرسم

چه پرسم چه کسی این همه تغافل چیست
سگ تو جامی آشفته حال و مسکینم

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم   رخ بر کف پاش نهم و بخیر افتم
دیگر بنظاره نزدم بر سر راهش   ترسم که شود بیخود و بر رهگذر افتم
هر چند بصد خواریم افتاده براهش   آن روز مبادا که بجای دگر افتم
زین گونه که از دیده رود اشک دمادم   نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی   ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشک
چون خانه گل زود ز بنیاد بر افتم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم   باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
از بار دل تن من آید چو کوه ورنه   در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده   با من تن کم از نو آن خیمه را ستونم
جانم چو در دل افتد سوز چه سود رشته   کین سوزد آن گدازد از آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل نتوان کشید بیرون از دور طره جنونم

ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو تا کی به ترک خوبان بر سر دمی فسونم

می‌پرسیم که جانا در درد عشق چونی

من بیخودم چه دانم هم خود بگو که چونم

زهی بوعده وصل تو تازه جان جهانم بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم

سحر بمنصب خرابشم که آن سر کو را بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سگانت بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق تو گر سنگسار گو بکشندم که من نهفتن این راز بیش از این نتوانم

من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان

همین بس است که دانی کمین ز خیل سگانم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی زخم به تیغ بجان بستم بکش فرمان برم بدین منت بجان نهم

پای مرا

پای مرا بقید وفا استوار کن — زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم تنکبار — بنشینم و نظر همه بر آسمان نهم

هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان — وانکه بروز داغ تو مهر و نشان نهم

نپسندد کز تو صید بود بهره مند و من — محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم — نماز را نگزاریم و سجده پیش آریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر — بخاک پای تو کز خلد و حور او گذریم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری — بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را — اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی — هزار شکر که باری از آن سگان دریم

بمهر سیم برانیم کرده چهره چو زر — نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت — خموش باش که از ناله ات بدرد سریم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم | مرا سعادت آن خود کجا که با تو نشینم

چو خاک روبی آن در دریغ داشتی از من | گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان | که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم

اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم | میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم | بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم

بسوخت جان من از گریه‌های تلخ چه باشد | بخنده نوازی از آن لب شکرینم

بتیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست درین آستانه بهر همینم

دمی نگذرد که ز غمت خون نگریم | ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازی | که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم گهی سوی لب جام باده | که بر یاد آن لعل میگون نگریم

چو لیلی مرا هیچگه یاد ناید | که بر محنت و درد مجنون نگریم

نه خون جگر مانده نه آب دیده | نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نبینم

نه بینم گهی گریهٔ زار جامی
که از دیده و دل برو خون نگریم

چه حسرت است اینکه گر میرم رخت را صد نظر بینم
هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از آنکه
برون آئی چو عمر عزیزت در گذر بینم

نکو در ماه و خور بینی الله الله چون بود ممکن
که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم

تباریکی بحرانم بکش ای غم دمی دیگر
بود کز پرتو رخسارش آن شب را سحر بینم

چو محروم ز دیدارش بکوی آوردم بارے
زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیک از بخت این قدر خواهم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان جانش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم
آن رخ نازک و آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست
شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفته است غمت ملک دل از خیل سرشک
هر شبی بر سر خیمهٔ خواب شبیخون بینم

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم   گر نه هر لحظه درد مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که از بیماری هجر

جامی سوخته را حال دگرگون بینم

هر شبی کز ماه مهر افزون خود یاد آورم   از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوه شیرین اگر اینست کان بت بخوبی   در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

من چو نتوانم کز او مرغ دل نگاه دارم   کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم

خواهم از حسنت بگویم آنچه کار انگه   مایه عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند

ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

تنگ گشتست درین مرحله تنگ دلم   بعد ازین سوی وطن میکند آهنگ دلم

کرد در شیشه مرا چرخ شعبده بافسون   دست آن کو که درین شیشه زند سنگ دلم

زنگ آینه دل این فلک زنگاریست   خواهد آینه خود پاک ازین زنگ دلم

تیغ مهر و سپهر ماه بمن در جنگ اند   روز و شب با سپر تیغ تو کند جنگ دلم

چنگ شد

چنگ شد پشت من و ناله جان سوز بود — نغمهای که کند ساز برین چنگ دلم
روی سرخ که بینی ز تو جام طرب است — هر دم از خون جگر میدهدش رنگ دلم

جامی آوازه طلب شد بهنر حاسد دون
رود در خلوت کم نام رو از ین ننگ دلم

شبها که داغ فرقت آن ماه میکشم — تا روز گریه میکنم و آه میکشم
زان سر نمیکشم گله کین محنت و بلا — از بخت تیره و دل گمراه میکشم
جان میبرم تحفه گدایان دوست را — نقد حقیر در نظر شاه میکشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب — جور رقیب و طعنه بدخواه میکشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش بقوت این کاه میکشم

نه صبر آنکه از خاک سر کوی تو برخیزم — نه روی آنکه برخیزم سگت را آبرو ریزم
خیال در مهر آن خورشید خو کردم به تنهایی — که گر دستم دهد از سایه خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا — بهانه سازم آن را دست در دامانش آویزم

علاج عشق پرسیدم طبیب عشق را روزی ز فکر عقبی و سودای دینی داد بیزارم

نمی خواهم ز غیرش در جهان دیار را زان بر درم ز سیلاب مژه چون موج طوفانی بر انگیزم

چو فرهادم از آن بر سینه با سنگ درد و غم گران شیرین دهان من بس عیش پرویزم

مگو شیدای نکو خواهان کمان شد چو بر جامی

معاذ الله اگر از وی برم باکه امیزم

هر زمان گویم که از هول امیر بیرون کنم لیک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم

بو العجب کاری که خلقی در پی درمان من من بفکر آنکه هر دم درد خویش افزون کنم

جا بگیرد دعا خواهم ز لیلی قصه خواند ما که از روزی گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را در مجمر غم دل بسوزانم چو عود ناله در چنگ فراقت که بدین قانون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانه وصلش چه سود

مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت بهر خدا به پرسشش من رنجه کن قدم

برجانم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است　　گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه تمنای عشق را　　هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آه　　از هر شکاف آتش دل میزند علم

روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل　　قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه‌خوار سفال سگان تست

جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

ای ز روی تو ماه چارده کم　　قیمت یوسف از تو هفده درم

خاکپای مسافران درت　　تاج فرق مجردان حرم

سربلندی نیافت در ره تو　　هر که ننهاد سر بزیر قدم

سر نپیچم ز خط فرمانت　　گر نهی تیغ بر سرم چو قلم

بر تو سوز دلم نشد روشن　　تا نزد آتشم ز سینه علم

کرمت قتل ما تقاضا کرد　　مگذر احسان ز مقتضای کرم

شد ز شوق دهان تو جامی　　آرزومند تنگنای عدم

باغم درد تو کنم دمبدم — شکر که بالشکر یزید النعم

صبر کم و محنت اندوه و بیش — کم صبر العاشق فی الهجر کم

پیش دهانت عدمیست آب خضر — بالب لعل تو دهان کالعدم

ز نشود اشک ترهم رخت — دور بود چشمه خورشید هم

می‌کند از بهر خطت منع ما — بیخبر از نکته جف القلم

باد صبا حلقه زلف کشید — حلقه عشاق برآمد بهم

گفت جامی که نجسین شراست

خبث الله بطین النغم

زهی رسیده ترا هردم از خدای سلام — علیک الف صلوة الف الف سلام

فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر — شکسته مجمر حسن تو قدر بدر تمام

بحشر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر — بهشتیان چه کنند از رحیق تنک ختام

نقاب اگر بگشائی ز رخ نداند کس — که طلعت تو کدامست آفتاب کدام

ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص — بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل

کدام دل که ز ارباب نطق اهل بیان   لبت نبرد بلطف و مقال حسن کلام

ز فیض عام تو جامی مدام جرعه‌کش است

بلی نصیب بود خاک را ز کاس الکرام

سریست سر عشق در اعیان علی الدوام   کالبدر فی الدجیة و الشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید   در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت   واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام

در حیرتم که اینهمه نقش غریب چیست   بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت او دگر   بر داشت ز جلوه احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان آمد پدید   در جام عکس باده و در باده رنگ جام

قوم بگفت و گوی که آغاز ما چه بود   جمعی بحث و جوی که در انجام ما کدام

جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس

ما در میانه کثرت موهوم والسلام

ایدل ز دست برده مشکین خط خوشم   یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

جمعیت من از تو سنی شود اگر روزی کنی عزیز نیابت نقطه مفردم

کردم بسر چو خامه جهان را ز دست تو گر خط دلکش تو نسازد مقیدم

تشدیدوار کرد تهی آزره ام ز فرق یا بی در اتحاد چو حرف مشددم

کتاب عشق شد ز بر عقل تا ز خط تو میبرد سر درس ابجدم

دل از ره خیال زند نقب اگر چه بخت دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم

جامی بعیش کوش که این شیوه قدیم

تجدید یافت از سخنان مجددم

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم

بیهوده بود هر غم و دردم نه ز عشقت هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونه زردم زندم چهره اگر اشک هر لحظه جگرگون نکند گونه زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه چون روی تو دیدم ز همه روی تو کردم

گلهای چمن را خطر از باد خزان است ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

جامی بهوایت غزلی گفت دل آویز مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

تندی

تا می رفتی و می سوخت سراپای وجودم — که بریزم آب. تو چرا خاک نبودم

بجفا دور مکن روی من از خاک ره خود — کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری — بخت بد بین که ز بس بیخودی آنهم

خواستم از سر جان بر سر کوی تو نشینم — کاشم از دل و دین در غم عشق تو فرودم

تو بتو گرچه درونم همه چون پسته چو غنچه — بس شکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

روی خوبت نکند عکس بهر سو که کنم رو — تا ز آئینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چون شد از جام غمت ساقی رندان

من تا سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

تا دیده زخت عمری سودای تو ورزیدم — فارغ ز تو چون باشم اکنون که ترا دیدم

تا ساخت مراد در دل مهر رخ تو منزل — دل از همه بر کندم مهر از همه ببریدم

هر جا که سرم نی زد بر خواست نوای نی — دمساز شدم با وی از شوق تو نالیدم

هر جا رغمی گر ز دل خواهم کشم ای گلرخ — زان کشم سوزن کز خاک درت چینم

از ضعف شدم موئی بگذشت ز دی بر من — کز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم

تو کعبهٔ مقصودی عیسی نبود بر من   که روی تو آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوق دگر است این بار اشعار ترا جامی

هرگز ز نی کلکات این زمزمه نشنیدم

اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم   رخنهٔ هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش   زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم

تا نداند کس ز جهل مهوشان با من مرا   دل بجا و نظر بر طلعت هر مهوشم

شهسوار بیکسان زانکس نجوید خون بها   زار کش چون مور زیر نعل سم ابرشم

بر کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون   بر دل افگار آید تا وه کی زان ترکشم

وقت کردم رنج   دولت وصلت نشد حاصل ازین رنج و کشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش افتم

گرچه جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر چشم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم   بی منت نظر بخیال از خوشم

شد شوق تو فزودن تماشای سرو گل   بالا گرفت زین خس و خاشاک آتشم

غش

غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت — از جام دوری ار رسد باده بی غشم
وصلت بهیچ وجه میسر نشد مرا — صد بار چهره گرچه بخون جگر شد منقشم
چشم امل بچشمهٔ کوثر چرا نهم — از جام نیم خورد تو گر جرعه چشم
این بس مرا که شد صدف در شاهوار — گوش زمانه از نظم دلکشم

جامی ز رو گهر اگر جیب من نهفت
ما را که فکر بیهوده دارد مشوشم

بناخن سینهٔ خود میخراشم — ز دل جز حرف عشقت می‌تراشم
بسی کم نام تر بودم ز ذره — بدین سان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد پیش من چون یاد آن روی — ببین این شد که حسن معاشم
دو عالم ارزد ژنده فقر — چنین ارزان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده ام بر دامن از زر — بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتد در ساکنان سدره هر صبح — خروش از نالهای دل خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی — سگ تو گر نباشم پس که باشم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم — باشد خورد زین رهگذر یک لحظه بادی بر دلم

چشمم ز خوبان خون فشان دل هم دم آه و فغان — طبع بلاجو همچنان شد باید بنشان مایلم

مستم ز مرغ بسته بر در دام زلفش بسته تو — بسم الله اینک تیغ اگر خواهی بزن در قدم بسملم

زین سان که آید دمبدم زین چشم طوفان بارم — مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم

بود زبان گویان مرا خبر هر ناله چون درا — ای کاش ازین محنت سرا گردون ببندد محملم

جامی صفت رفتم فرود در لای خم بی لعل او

دستی بمن ده ای سبو تا بر آید از گلم

نمای ساعد آستین اندم که خواهی بسملم — چون خواهم خون ریختن باری بیدست دلم

فارغ دلان را ده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین — کین شعله های آه بس شبها چراغ محفلم

جان مرغ طرف بام تو من سطیم بر خاک ره — عیسی دمی گویا کند مرغی دگر زاب و گلم

تو بار ره بستی و دل خود را از طرف محملت — ناله کنان او نحتی یعنی درای محملم

عمر است بیماری توام در گشتنم تعجیل کن — زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم

چشمت بانبازی لب نقد دل از من میبرد — آن در کمین نشسته خوش وین کرده افسون عاقلم

گفتی

گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس

گر رشته جان بگسلد من دست ازینجا نگسلم

زاری نالم و کس نیست که گوید حالم | پیش آن ماه که از دوری او می نالم
پای هر جا نهد آنسرو کنم رو بر چشم | چون شود شب روم و دیده بر آن بمالم
غنچه گو ناز مکن هر دم و گل نیز که من | بلبل باغ توام وز همه فارغ بالم
هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی | وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگوی | زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
قرعه وصل زدم یار ز رخ پرده فکند | لله الحمد که بس خوب بر آمد فالم

لطف او گفت که این بنده ما لی جامی

رفت بر چرخ برین کوکب اقبالم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم | حاش لله که بود بی تو سر زیستنم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا | خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
تا رسیدی بمن آواز سپاه تو گهی | وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم

جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت / اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم

شد چنان قالبم از ضعف که گر دزدکی / هیچ خبری نشود دین بجز پیرهنم

روی در کوی عدم کرده انم آهی که صبا / یادگاری سخنی چند میان زان دهنم

تا رسی از پی پرسش بهر خدا بس من آی / تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم

من که در زندگی از خیل فراموشانم / چون بمیرم که کند یاد در ان انجمنم

جا میا انچه من از جام غمش کردم نوش

چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم / باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من آمد چو کوه ورنی / در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده / من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

جانم چو در دل افتد سوزن چه سود رشته / کین سوز دان کدا زد از آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل / نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم

ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو / تا کی ترک خوبان بر سر دمی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

ای بی تو چو غنچه خون درونم   بنگر به سرشک لاله گونم
زارم مکش این چنین خدا را   هر چند که یافتی زبونم
رنجه کشان خیال زلفت   انداخت بورطه جنونم
این ست ترا بخوب روئی   آن گشت بعشق ره نمونم
هر لحظه چه پرسیم که چونی   هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم   یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

تو شاه مسند حسنی و من گدای مسکینم   مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاک روئی آن در دریغ داشتی از من   گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم
سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان   که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم

اگر ز زهد شکستم ز نام و ننگ برستم   میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم   بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد   بخنده بنوازی از ان لب شکرینم

بتیغ بیم مفرما که خیز جای ازین در
که عمرهاست برین آستانه بهرینیم

چو نتوانم که با آن مه نشینم   بچشم حسرتش از دور بینم
گهی کز خاک کویش دور مانم   مبادا جای جز زیر زمینم
نگین دولتم لعل لب تست   خیال خط بر ان نقش نگینم
ز دل در دیده منزل کن که نبود   ترا تاب درون آتشینم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای   خس و خاری که از کوی تو چینم
بآسایش غنودن چون توانم   بلای همچو هجران در کمینم

مگو جامی برو زین در نه آخر
سگانت را غلام کمترینم

بیا که وصل

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم | بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
بهر روی تو با دیدهٔ ستاره فشان | نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
خوش آنکه من بفراق نهاده باشم دل | نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیاید بچنگم آن سر زلف | ببین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در | ببام در زند آتش ز شعله آهم
غلام پیر مغانم که فیض عالمش ساخت | بیک دو جام ز انجام کار آگاهم

مگو بعشوه کزین خاک در ره جامی
که من سگان ترا کمترین هواخواهم

هستم ز جان غلامت اما کریز پایم | صد بار از قدومش بگریزم و بپایم
گاهی رقیب خوانی گاهی سگ در خود | آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن | صد بار ریش آزمودم دیگر چه آزمایم
بست از تف ظلم ز سنگ آیینه دار گردون | اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم
هر که بقصد قتلم تیر جفا گشائی | بهر بقای عمرت دست دعا گشایم

هر چند با سکانت خویش نیست خود نمای — خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گذاری

از شوق دست جانان کین نغمه می سرایم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم — بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم

حدیث سفله خزف عقد گوهرست سخن — نهی که من این را بان بیارایم

ترا ز خواهم از دست رفت مایه عمر — کنون ز حسرت آن پشت دست منخایم

ز شعر شعر گزین پیش یافتم امروز — خبر آب خون جگر نیالایم

فضای ملک سخن گر چه قاف تا قاف فیست — ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم

سخن چو باد و من از فاعلات و مفعولات — کرده شب و روز باد پیمایم

سحر بناطقه گفتم که ای بغم چه سود — بکارگاه سخن گشته کار فرمایم

کشم ز طبع سخن سنج رنج رخصت ده — که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری

روا مدار کزین گنج قفل بگشایم

نیستم

نیستم چون یار ترکی گو ولی تا زنده ام　　چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی　　پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم　　نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده ام
خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من　　تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود　　وه که می آید چو ابر از گریه خود خنده ام
گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او　　باشد این معنی دلیل دولت پاینده ام

یار اگر بگسست جامی کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه ای پیوند او بر ژنده ام

مانده ام از یار دور و زنده ام　　زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
بر نیارم کند از آن لب بوسه ای　　گر چه عمری در طلب جان کنده ام
برده ام لاغر تنی پیش رقیب　　استخوانی پیش سگ افکنده ام
بندگان داری سگان هم پیر و من　　بندگان را سگ سگان را بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو　　آید از شادی عالم خنده ام

زاطلس شاهی اگر خلعت من بس لباس ژنده ام

گفته جامی نمی ارزد بهیچ

هرچه میگوئی بدان ارزنده ام

چشم من و خانه تو چشم خانه ام حق القدوم تو گهری دانه دانه ام

چون مردمان خانه چشمم میان آب از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام

اکنون که زیر ران تو رامست رخش حسن می کن نوازشی بسر تازیانه ام

خواب آورد فسانه عجب قصه که برد خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام

روزی که بر امید تو قالب کنم تهی بالین بس است خشتی ازین آستانه ام

زآواز سیل چشم ترم دل همی طپد رقصی چنین اگر دهد آری ترانه ام

جامی نیم که خسرو دهقت بملک عشق

منشور خسروی غزل عاشقانه ام

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام عشق تو در دل و هشت جا علم عشق

از دل خراش افغان من تیغت نخواهم سر کشد تیغ ترا سوهان بود کوی خراش سینه ام

من دانه

من دانه چین مرغی نیم کایم بدام کس فرود / سیل بلا و تخم غم پس ما بشد آب
وقت قطب شهر ما خوش گو ز هر غم محتسب / یکسر برد تا پای خم از مسجد آورده‌ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لب / هست از پلاس میکده آسوده‌تر پشمینه‌ام
در گریه عمر آمد بسر در شوق لعلت سینه‌ام / صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه‌ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی
بر می فروش از جام می آیینه‌ام

زارزوی تو سرگشته در بیابانیم / بجست و جوی تو در کوه و در شتابانیم
بماند راحلهٔ سعی ما خوش آن ساعت / که در حریم وصالت شتر بخوابانیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب ز ما / که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
حوالهٔ دیگران ساز رطلهای گران / که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم
ببرج ما چو مه چارده شد طالع / ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم
شراب و نقل بارباب بزم عشرت ده / که ما ز آتش حرمان جگر کبابانیم
حدیث روضه مکن جامی این زمان با ما / که در سواد هری ساکن خرابانیم

عمریست دل به مهر و وفای تو بسته‌ایم		پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم

زهاد و خلوت سیه اوباش و عیش و نقد		ما خود به دولت غمت از هر دو رسته‌ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست		دل بر امید بر سر راهی نشسته‌ایم

با خود خیال آرزوی بسته هر کسی		ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم

بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی		هرگز دلت به تیغ شکایت نخسته‌ایم

چون صوفیان که نکته توحید بشنوند		هر جا گذشته ذکر تو از جای جسته‌ایم

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

در هر گذر که پی که و گاهی نشسته‌ام		بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته‌ام

گویند یک نگاه ز دور از توام بس است		من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمی‌دهند		بی راه روی هر سر راهی نشسته‌ام

پیش درت به خاک مذلت فتاده‌ام		گوئی بصدر مسند جاهی نشسته‌ام

دور از تو زیستن گنه آمد مرا ازان		کانجا برای عذر گناهی نشسته‌ام

چون

چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی — دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش

در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ام

چند روزی میبرد بخت از سر کوی توام — باز قلاب محبت می‌کشد سوی توام

دور ازین در هم ست گویم دعا هایم [جان و دل] — هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم — می ندانم چون کنم درمانده خوی توام

بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عشق — گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم — زین کنه تا زنده‌ام شرمنده روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب ماند در کنار — تازه سرو چمن نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن لطف عظیم

لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

ناز بر شکن چون نیازمند توایم — ترحمی که اسیر خم کمند توایم

سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شوق — نهاده روی بخاک سم سمند توایم

تو ز جان و دل ما برای دین بد — که بی نظیر جهانی و ما سپند توییم

چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن — که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توییم

غرض ز دنیی و عقبی قبول خاطر تست — غیر چه باکست اگر مستمند توییم

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای — هنوز با هوای قد بلند توییم

بجام جم نکنم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند توییم

چنین کافتاده ام دور از جان خویشم — چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده زین پس — که بینی کشتهٔ هجران خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه ام پست — خراب دیدهٔ گریان خویشم

سگم خوان و استخوانی ده کیم من — که خوانی میهمانی بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی
مده دردسر از افغان خویشم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم — وز منکران کول و مریدان ساده ام

مستغنم

مستغنیم به تربیت پیر میفروش — این مرشدان ره‌زن از ره فتاده‌ایم

زان مرشدم چه کار گشاید که توبه‌ام — از روی خوب میدهد و جام باده هم

گشتم بسی بمدرسه‌ها کس نیافتم — کو درس عشق افاده کند استفاده هم

زابنای خاندان مروت نشان مپرس — اهل دلی نماند از آن خانواده هم

منشین گر از پای اگر نبود خنگ بادپای — عزم حرم سواره توان پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور

کم ز آنچه قسمت است نیاید زیاده هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم هم — امید و بیم عشقت مایه شادی و غم هم

چگویم وصف رخسار و دهانت کان غنچه — ز بستان وجود افتاده با باغ عدم هم

برد مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب — دل و جان ساز کرده آه و ناله زیر و بم هم

همی راند آن سوار آن شوخ و ز هر جانبش ز جانها — روان گشته که دید است این چنین شاه و حشم هم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من — ز سوز من نماندم سوختی لوح و قلم هم

برین از شمع مجلس عالم آخر رشید مه رویان — که میسوزیم هر شب و ز غمت تا صبحدم هم

چو جان بتنم باید سپرد آخر ای شیرزا | که افتد در دو پیش از پیش کم و کم یابم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم | جان باد فدایش که ازو بوی تو یابم
خاکم بره هر که گذری سوی تو باید | چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون ندهد | کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز خدمت تیغ ستم و تیر جفا نیست | کامی که من از ساعد بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشته جان بند قبا | تا دمبدمش بسته به پهلوی تو یابم
فیضی که بدل میرسد از سدره و طو | در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم | که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله | وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او | چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم

چراغ نامراد

بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را   چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی   سری کش سجده که در گوشهٔ محراب میدیدم
با نی نمکی بی برد ز اقبال وصال او   دلی کز آتش مهجورش در تاب میدیدم

جهانی جان همی دادند بهر جرعه اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم   هر شب آغشته بخون جگرش میدارم
سنگ بیداد که آن سیم برم بر سر زد   بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم
آبرو را که در این کو مژه ام ریخت بخاک   از روی   از خاک درش میدارم
سوی او میگذرم چهره بخونابه نگار   صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گرچه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری   یعلم الله که ز جان دوسترش میدارم
مرغ وحشی ست دلم زان سبب از رشتهٔ صبر   تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چه جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

بسی سوزند از آن شمع دل افروزی که من دارم		ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

مگر روزی ترا شب سازم از بی مهری ای گردون		که بی آن مه ز شب کمتر نیست این روزی که من دارم

چو زانجا ناید طبیبم چون بود چاره دردم		ز تو در سینه هر یکجان دل دوزی که من دارم

چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان		بدینسان آفتاب عالم افروزی که من دارم

شدم فیروز بر فصلت به غم چرخ فیروزه		که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم

من و غمهای روزافزون تو کز شادی و عشرت		نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی

مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

خوشم که روز ملاقات یار خود دارم		امید مرهم جان فگار خود دارم

یکیست شهر من و شهر یار من امروز		هوای شهر خود و شهریار خود دارم

هزار بار شد از خون دل کنارم پر		که کام خویش کنون در کنار خود دارم

بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر		نمی که از مژه اشکبار خود دارم

مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز		تمتعی که ز شبهای تار خود دارم

گذشت

گذشت عهد جوانی بکار عشق هنوز　　　اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم

مگو که توبه ز می اختیار کن جامی

من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم　　　وز کف جگر دود ز افلاک برآرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز　　　اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم

بی روی تو با لاله و گل خون بهم از آه　　　بر شعله چه سان راه ز خاشاک برآرم

در گردن بخت ار بودم طوق سعادت　　　روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم

آلوده بخون تیر تو حیف است ندانم　　　کش زین دل ناپاک چسان پاک برآرم

صد جای بسوزد بهم از بوسه پیکان　　　چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت

رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

دهی شراب که بر نغمهٔ رباب خورم　　　چو من خراب ربابم چرا شراب خورم

دهم به تشنه لبان کاسه شراب و دهان　　　کنم ز گوش و می از کاسه رباب خورم

سفال دوری مستان عشق از آن به — که از خم فلک و جام آفتاب خورم
مرا چه حاجت بزم کشان چنین که مدام — ز خون دیده شراب از دل کباب خورم
ز وعده تو چه حاصل که تشنگی نبرد — بجای آب فریبی که از سراب خورم
مگو که می بر باید ترا ز تلخی هجر — که بی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم

زبسکه تشنه لبم بی لب تو چون جامی
شراب رد چو بدستم فتد چو آب خورم

گهر کز وصف آن لبهای شکر خنده میریزم — نه گوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزم
دلم در پای خم آید بروشن چشم آن کشتی — کش از بس می تراود خون دل هر چند میریزم
نمی آید چو تو هر چند کاندر قالب حکمت — ز جان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم
همه خوبان مرا فرزند من آن مهربان پدرم — که نقد دین و دل در پای هر فرزند میریزم
بخون پیوند باید هر چه برد خوی تو بریده — ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم
مده دردسر ای پندگو که آب خاک تخمی — گیاه عشق میخیزد چو تخم پند میریزم
چو نخل خامه جنبش یافت دستی پیش کن جامی — که نزد خوان مشتاقان حلاوت چند میریزم

من ای ساقی نه آنم کز می گلرنگ بگریزم — می گلرنگ ده کز عقل پر نیرنگ بگریزم
ز شهرستان هستی رو بکنج نیستی آرم — بصحرای فراخ از کوچهای تنگ بگریزم
چنان از خودپرستان وحشتی دارم که گر یابم — ز یک فرسنگ شان خواهم بصد فرسنگ بگریزم
تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانا نه آنم من — که با غم با تو وقت آشتی و ز جنگ بگریزم
سگ این کویم اما بهر تو نی بهر خود حاشا — که بهر لقمه‌ایم بر درت فرسنگ بگریزم
چنان در پرده دل انس شد با نغمه دردم — که خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم
براه آن سوارم پای دل چون لنگ شد جامی — چسان از خم فتراکش بپای لنگ بگریزم

بسکه درد سر ز فریاد و فغان خود کشم — از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم
جان برآید لیکن از دل بر نمی‌آید هنوز — کز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
میهمان شد ماه من دردا که غیر جان تحفه — نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا درآید از درم آن سرو هر دم دیده را — کحل بینائی ز خاک آستان خود کشم
میکشم از سینه پی پیکان خدنگش را چو نیست — قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم

هر که بارش میکشم عمری بدنش از بهر حیث   گر نه روزی در ره سر روان خود کشم

دفتر جامی ست این نکتهای عشق پر

می برم تا پیش شوخ نکته‌دان خود کشم

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم   تا روز ناله میکنم و آه می کشم

زان مه نمی کنم گله کین محنت و بلا   از بخت تیره و دل گمراه می کشم

شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد   از رویش انتظار سحرگاه می کشم

تا تاج شد بفرق سرم گرد دامنش   دامن ز تخت و منزلت و جاه می کشم

جان میبرم تحفه گدایان دوست را   نقد حقیر و ز نظر شاه می کشم

از عاشقی نصیب این شد که روز و شب   جور رقیب و طعنه بدخواه می کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز

کوه غمش بقوت این کاه می کشم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم   با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم   ور دهد جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق

مشکل عشق چو از دردکشان گردد کشف / چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

پیر میخانه سماط کرم انداخته است / رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را مبر ای خواجه بطرف که ما / اینهمه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست کله خاصه بهر ناجنسی / گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقر آلودیم
حاش لله که دگر باز قصب باف کشیم

چون توانم که بر خوان وصالت میهمان باشم / سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز خوی نازکت ترسم وگر نی تا سحر هر شب / بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر گونه که باشم از من بدخو نمی‌پسندی / نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان

مرا از تو شاد کردم تو ز من غمگین خوشا جائی / که تو باشی عیان در دیده من من نهان

گشادی پرده عارض مکن منع از من افغان / رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ شست اینک / مرا غم گر ز عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدند رو دیگران اکنون / شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

چو نتوانم که بر خاک پایش جبین مالم	ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین جمالت این	گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

چو خواهم تا ببوسم آن مگس را گر لبش خیزد	نشینم پیش روی و در لب انگبین مالم

دوای درد دل خواهم از آن خاک آستانش	به دیده گل کنم بر سینهٔ اندوه‌گین مالم

مپیچ از من عنان ای عمر چندان امانم ده	که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان وار میراند میگوید	که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاک در پیر مغان جامی

چه رخ بر آستان زاهد خلوت‌نشین مالم

من بی‌صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم	بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم

سوار شوخ من در جلوهٔ ناز و من حیران	که آن پا در رکاب و گاهی آن دست و عنان بینم

نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین	چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن	کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

بگوییش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم	بجای رو همین فرسودهٔ مشتی استخوان بینم

کسان تنها

کسان شبها بفکر عشرت جامی درین سودا

که فردا چون کنم آن آفت جانان را جبان بینم

براه توسنش صد نازنین از خاک تن می بینم | سر چندین عزیز زرش بسته بر فتراک می بینم

به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را | چنین کان ترک کافر کیش را بی باک می بینم

همی رویم بمژگان تا بگردد پا لش آزرده | بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن | لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم

مرا حال دل آواره یاد خود می آید | ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یا رب

که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

ز عشقت سینه بی غم نه بینم | ز شوقت دیده بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جای آن هست | اگر من بعد روی غم نه بینم

ز تو هر بیدلی بیند جفائی | من بی صبر و دل آنهم نه بینم

طبیبی رو نمود هم چاک دل گفت | برو کین درد را مرهم نه بینم

اگر روی ترا یکدم نبینم

بهر کس را ز دل بکشی جامی

که در عالم کسی محرم نبینم

جدا از لاله‌رخ خود بهار را چه کنم　　هزار داغ بدل لاله‌زار را چه کنم
زخون دیده کنارم پرست بی لب یار　　کنار کشت و لب جویبار را چه کنم
توانم آنکه کنم دیده را بگل مشغول　　درون جان و دل این خارخار را چه کنم
بطوف باغ غم رد را برم بیرون　　بلا و محنت و شبهای تار را چه کنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید　　بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم
شکاف سینه گرفتم که بندم از مرهم　　تراوش مژه اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی

چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

غم زخم زردی کند چه کنم　　نفسم سرد میکند چه کنم
همچو رخت شرار آه مرا　　آسمان گرد میکند چه کنم

شد

شد تنم خاک و تند باد فراق — خاک را گرد می کند چه کنم

میدهد جان دلم ز هستی عشق — می جوانمردی می کند چه کنم

می کشم دردناک ناله ز دل — دل من درد میکند چه کنم

با دلم دور چرخ هر چه ز جور — می توان کرد میکند چه کنم

یار فرد است و دیده جامی را

از جهان فرد میکند چه کنم

هر زمان گویم که مهر او ز دل بیرون کنم — لیک با خود بس نمی دانم چون کنم

بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من — من بفکر آنکه هر دم درد خویش افزون کنم

گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش — سنگها را چشمه سازم چشمه ها را خون کنم

نقش شدم سوی او صد نامه مضمون سوز درد — اشک خونین را برخ عنوان آن مضمون کنم

جای تکبیر و دعا خواهم و لیلی قصه خواند — تا که از روزی گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را بر مجمر غم دل سوزانم چو عود — ناله در چنگ فراقش گر بدین قانون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانه وصلش چه سود — صد بار اگر افسون کنم

منکه با ماد ان آستان مسکن کنم — کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو — ور کسی انکار اینمعنی کند روشن کنم

غمزه شوخت بخونریزم کشید تیغ جفا — با خیالت نیم شب کی دست در گردن کنم

بسکه لاف شبرکی زد سرو پیش قامتت — راستی هرجا رسم آزادی سوسن کنم

انچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح — والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم

جان چه آرم کنجشکی که از بامش برد — مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن کنم

صحبت یاران و عیش و ایام بهار — زود خرد بود که اکنون ترک میخوردن کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم — یک بیک اسرار حسنت را تامل می کنم

چون ز من خوبی که هستی نقش می بندم ترا — میشوم حیران که بی تو چون تحمل می کنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرست — نه برای جان اگر نازکه تعلل می کنم

میروم دامن کشان یاد لبی رنگین از شراب — در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم

سر عشق از دفتر گل خواندم و سوز نیست   فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل کنم

گفتمش جامی اسیر تست گفت آگهم
لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

سوی صحرائی بی عیش و تماشا میروم   بی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا میروم

تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی   گرچه باشد صد کسم همراه تنها میروم

هیچ جا از وحشت تنهائیم نبود ملال   مونس جانم خیال تست هر جا میروم

پا نه زنجیر بلا هر سو طلبکار توام   عاشق و دیوانه ام زنجیر بر پا میروم

فی المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر   گر نه سوی تست ره بر خار و خارا میروم

در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه   در تجرد گام بر گام مسیحا میروم

گفتم ای جان رو که بی جانان نخواهم زندگی
گفت جامی صبر کن کامروز فردا میروم

از هر که نامت ای بت غماز بشنوم   خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد   خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من | قانون سحر و قاعده ناز بشنوم
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم | باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم بنرد عشق نقد دو کون باخت | تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم

جامی نهفته داغ غمش را میان جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

من کیم تا رو بران خساره زیبا نهم | کاش توانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت | هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم
داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا | تا شکافم سینه آن بر دل شیدا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو | زیر پهلو خار یابم زیر سر خارا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست | کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود | آینه هر چه پیش چشم نابینا نهم
من که امروز از می شاهد نقدم در بهشت | چشم چون زاهد چرا بر وعده فردا نهم
کاندر میکده | خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

این

این چنین کز دیده دل غرق آب آتشم — رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش — زانکه من با ناله‌های دل خراش خود خوشم
شهسوارا بی کسان را کس نخواهد چون بها — از سر چون موز زیر سم لعل ابرشم
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم
گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر چشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می‌شوم — ور همی آیم میان خلق رسوا می‌شوم
ای خوش آندم کو چو طفلان میزنند سنگ جفا — تا که از جای من دیوانه پیدا می‌شوم
لطف پنهانی و نا ز اشکارا می‌کشد — تا بدین حد خراب شکل زیبا می‌شوم
باغبانا بهر گل چندین مجو آزار من — چون درین بستان من از بهر تماشا می‌شوم
روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد — وای جان من در آن شبها که تنها می‌شوم
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون — مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می‌شوم
جامی روی خلاصی کی بود چون درد عشق
میبرد پیش از من بیچاره هر جا می‌شوم

ای که دیدی رخ دلبر بمان شکنم — یا رسیدی بسر کوی بت سیم تنم

چون شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز — چشم بوسه زنم و در قدمت سر فکنم

گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ او — باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

ور بکویش نتوانم که برم بازرهی — سر بران پای که آنجا رسد انثار کنم

روزم از شب تیره و شب تیره‌تر از روز تو — هیچ دشمن بچنین روز مباد که منم

ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان — تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جا میا بس که کنم درد دل خونین شرح

جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم — تو با اغیار می‌خوردی و من خون همی خوردم

برون آید چو آن هر دم چو ساغر می‌زند خنده — من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم

پری را چون هوا آید که گردد دیو هم از تو — من بیدل ز غمهای چنین دیوانه می‌کردم

نسوزی این چنین در حسرتم گر شمه دانی — ز جان غصه فرسود دل اندوه پرورد دم

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری — چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم

بگوشت

بگوش آید از هر ذره من نالهٔ دامی — پس از مردن بر بت گر آورد باد صبا گردم

بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی

بقلاشی و میخواری چو جامی سر برآوردم

تند میراندی و می سوخت سراپای وجودم — که بزیر سم اسپ تو چرا خاک نبودم

بجفا دور مکن روی من از خاک در خود — که همان روست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب وی سخنی گفت بمن از پس عمری — بخت بد بین که ز بس بیخودی آنهم نشنودم

تو بتو گرچه دردم همه خون گشت چو غنچه — از شکایت ز تو با هیچکسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو — من ز آینه دل صورت اغیار زدودم

خاستم از سر جان تا سر کویت بنشستم — کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم

دوش جامی بشد از جام غمت ساقی رندان

من بآه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

نیاز بر شکن چین نیازمند توآیم — ترحمی که اسیر خم کمند توایم

سواره خود بگذشتی و ما هنوز از شوق — نهاده روی بخاک سم سمند توایم

بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد ‌‌ ‌ که بی نظیر جهانی و ما سپند توایم

چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن ‌ ‌ ‌ چو ما بسلسلهٔ عشق پای بند توایم

غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست ‌ ‌ ‌ ز رد غیر چه باکست اگر پسند توایم

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای ‌ ‌ ‌ هنوز ما بهوای قد بلند توایم

بجام جم نکنیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند توایم

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم ‌ ‌ ‌ یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم

چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی ‌ ‌ ‌ شاید از دردسر او بجنون باز رهم

فکر زلفش نفسی نه رود از سر من ‌ ‌ ‌ این نه ماریست که از وی بفسون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می بینم ‌ ‌ ‌ چکنم یا رب و از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعه از جام فنا می خواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم ‌ ‌ ‌ تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

برسرم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا | تا کجا داری ز محرومی لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر | پشت طاعت گم کند دیگر بسوی سجده خم

از مژه خونابه و از دل چه تاب آید مرا | غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دمبدم

ریز خونها بکرد کعبه کویت که نیست | خیز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم

روی اگر نپسندیم سودن به پشت پای خویش | فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که رو آرد بصحرای عدم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم | لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

گردم از رخ مبرای اشک که این عطر وفا | یادگاری ز سم اسب سواری دارم

باغ من آن سرکویست و بهاران گل روی | عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا | چکنم زان سرکو چشم غباری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چو مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم　　بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن　　این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

تا شدی شهره چو خورشید همه شاه و شبان　　ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان　　جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت　　من دران غم که چسان قامت و رخسار تو بینم

چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت　　چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم

نرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی

زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

چنین کافتاده دور از جان خویشم　　چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده زین بیش　　که بینی کشته هجران خویشم

ندارد تاب مرهم سینه ریش　　کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان و خرد نیز　　وزین پس در غم ایمان خویشم

سگم خوان استخوانم ده کیم من　　که خوان مهمان بر خوان خویشم

بران در ماند

بران در ناله کردم گفت جاے
مده درد سر از افغان خویشم

چو نبود در روی جانان دین روشن نمی خواهم ‏ ‏ ‏ چه جای دین روشن که جان در تن نمی خواهم
میفروزای رقیب امشب چراغ این کلبه غم را ‏ ‏ ‏ که بی روی مه این ویرانه را روشن نمیخواهم
زتار بود هر چینی تنش آزار میکرد ‏ ‏ ‏ بجز برگ گل سوریش پیراهن نمی خواهم
غمش آتش بمن در زد رمید از دل خیال او ‏ ‏ ‏ که من شهباز قدسم گوشه گلخن نمیخواهم
نشان ای باغبان بیش خس و خارم که بی یار ‏ ‏ ‏ غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
تنم چون خاک گردد در رهش آبی زان دیده ‏ ‏ ‏ که من این گرد محنت را بران دامن نمی خواهم

بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جاے
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمی خواهم

ما نه زان قومیم کز بار کسی گردن کشیم ‏ ‏ ‏ ور خسی در راه ما خاری در دامن کشیم
میکشیم از تیره خوبان جرعه درد انچنان ‏ ‏ ‏ کز کف روشن جبینان باده روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما ‏ ‏ ‏ ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی　　ریسمان از رشتهٔ جانهاش در سوزن کشیم

نیستیم اصحاب عشرت تا چو سبزه هر صباح　　جوشش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب آید ماه بر پهلوی خویش　　بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند

جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

میرسد عید و کشته آنم　　که کند غمزهٔ تو قربانم

تیغ از کشتنم مدار دریغ　　که برآمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ　　روی بنما که جان برافشانم

هیچ با زندگی نمی ماند　　بر تو روزی که زنده می مانم

عید خود خواندت ولی از عید　　همه خندان من از تو گریانم

مژده عید و وعدهٔ عیدی　　همه بیتو وعید می خوانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت

عید او را خجسته چون خوانم

در دو زلف

در دور لبت بی می و میخانه نباشم — وز شوق تو بی نعره مستانه نباشم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری — خود گوی که چون عاشق دیوانه نباشم

هر جا چو تو شمع شود افروخته جانا — کانجا من دل سوخته پروانه نباشم

گر دامنم امید قدوم تو بگیرد — یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم

تشریف نیاری سوی من جز پس عمری — وان هم بود آن روز که در خانه نباشم

گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج — جز در طلب گنج تو ویرانه نباشم

جامی اگر آن دانه خالم نزد راه

دستی تهی از سبحه صد دانه نباشم

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم — همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم

نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم — که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم

همی روبم به مژگان راه تو باشد هوا خواهی — پس از خواب اجل این خدمت تا بد بر نشینم

زکوة حسن خود گویند می بخشی بمسکینان — ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل میطپم از شوق تیغ تو — خدا را دست رحمت برگشای از بهر تسکینم

مرا خبر عشق و قلاشی و رسوائی نمی باید　　روای ناصح تو میباش انچه میخواهی که من انم

مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی

کزین خون ناب دارد رنگ معنیهای رنگینم

خواهد بسوزم آتش دل سوخت خانه هم　　اینک رسیده دود بروزن زبانه هم

در سینه عکس عارض و خال تو دید دل　　مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم

زینسان که می کشت خانه ام از آب دیده　　سیلاب خود بروزن رود از آستانه هم

در کوی تو نماند ز ما جز فسانه　　ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوی تو ره نماند مرا بی بهانه　　وای آن زمان که هیچ نماند بهانه هم

گردی نشان بود بر آن آستان ز ما　　دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به پیش زلف رخت یافت راح و لب

ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

نه نامه که در انجا نشان نام تو یابم　　نه رقعه که در ان خط مشک فام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد　　زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر — همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین — که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی — همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود
بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

هستم ز جان غلامت اما گریزپایم — صد بار م از فروشی بگریزم و بیایم
گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود — آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را صبور یک لحظه از تو نیست ممکن — صد بار ش از مودم دیگر چه آزمایم
هر که بقصد قتلم تیغ جفا کشائی — بهر بقای عمرت دست دعا گشایم
بست از تف دلم زنگ آینه دار گردون — اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم
هر چند با سگانت خوش خود نمائی — خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گذاری
از شوق تست جانا کین نغمه می سرایم

نیاید کس از افغان من جائیکه من باشم همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا همنشش در ره ولی آن سنگدل ناید بران رهی که من باشم
مرا بربود ذوق گفتن آن پری زنسان که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او گهی با باد مجنون گه بدرد کوهکن باشم
رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
خیالان بربود خواب من کی ناید چشم من برهم مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم

چو شد در کاری پیمان تقوی جامی آن اولی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون چهره اشکبار هم بی تو زاشک لاله گون چهره بود کنار هم
وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد تنت گرته بی لباس تو رشته جان بیدلان بود کشند قبا هم
گر بود از گرانیم بار دلی سبک ترا بار به بندم ازین درت بلکه ازین دیار هم
دامن ناز بر زدی در سر کوی بر آمدی آفت روز من شدی فتنه روزگار هم

چند

چند بخاک ره فتد سایه سرو کشت تر   سایه رحمت فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوه حسنت و گل

جامی دل رمیده را باغ توئی بهار هم

بنمای ساعد ز آستین آن دم که خواهم بسملم   چون خواهیم خون نخستین باری بدست آور دلم

فارغ دلان را داده فروغ ای شمع بعد از این   کین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم

جان مرغ طرف بام تو من بسطیم بر خاک ره   عیسی دمی کو تا کند مرغی دگر ز آب و گلم

تو بار بستی دلم خود را طرف محملت   ناله کنان آویخته یعنی درای محملم

عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن   زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم

چشمت بیازوی دو لب نقد دل از من میبرد   آن در کمین بنشسته دین کرده افسون غافلم

کفتی که جامی بکسل از فتراک من دست هوس

کر رشته جان بکسلد من دست از آنجا نکسلم

ز عشقت سینه بی غم نه بینم   ز شوقت دیده بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جای آن هست   اگر من بعد روی غم نه بینم

مگو از غیر من با کس که من خود کسی غیر از تو در عالم نه بینم

ز تو هر بیدلی بیند جفائی من بی صبر و دل آنهم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت برو کین ریش را مرهم نه بینم

مپوش آن رخ مبادا از غم مرگ اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام بیدل و بیدین ز دلبر مانده ام

عاشقی با خواب و خور ناید درست لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام

تا چو جام بر ستم رفته با دل پر خون چو ساغر مانده ام

روز و شب در انتظار مقدمت چشم بر ره گوش بر در مانده ام

رفته ام در باغ و ز شوق قدت روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سبحهٔ طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

ما باد[?]

ما بیادت نشسته خاموشیم — کرده خویشتن فراموشیم

به سر بستر غمت شبها — محنت و درد را هم آغوشیم

در قدح دیده ایم عکس لبت — باده ناخورده رفته از هوشیم

گر بمضراب غصه نخراشی — رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم

تا تو در گوش کرده حلقه — ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش — زنده امشب ز لذت دوشیم

درد دردت صلا زدم دل را

گفت جامی بنوش تا نوشیم

چو توانم که بر خوان وصالت میهمان باشم — سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز خوی نازک تر سم وگر نه تا سحر هر شب — بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

هرگونه که باشم از من بدر ار خشنودی — نمیدانم چنان میخواهمت تا آنچنان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان — رها ده تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست ار نه — مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همه یابند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

نفس از درون دود برون ندهم من | از مکر این دو رهزن بر حیله چون نهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من | چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس که است | خجل ز آتشی که برآرد ازین جحیم
جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد | خط نیل معصیت برخ صبغة الله هم
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتی ست | گو گریه شبانه و آه سحر کنم
یاران دو اسبه عازم ملک تقدس شدند | تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکته عرفان که جاهلم | با من بگوی قصه الوان که ابلهم
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصیر | کس پی نمی برد که بدین گونه گمرهم

جامی مباش غافل ازان رازدان دهر
از جمله رازهای نهان تو آگهم

نوید آمدنت میدهند هر روزم | تو فارغی و من از انتظار میسوزم

چراغ

چراغ عیش من از تند باد هجر تو مردم   بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم

بسوزن مژه زان رشته میکنم در اشک   که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد   ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت نمی شوم فیروز   چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد   ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو اموزم

زلف تو عمرهاست میگویم   این سخن عمرهاست میگویم

بهر جان و دل آن دو رخساره   کو نه کو نه بلاست میگویم

خط تو گفته اند مشک خطاست   این حکایت خطاست میگویم

منع تا کی از سزای رقیب   انچه او را سزاست میگویم

در وفای تو راست چون الفیم   بوفائیت که راست میگویم

می بری نام نیم لحظه فراق   طاقت ان کراست میگویم

تا حدیث لب تو جای رست
مرغ شیرین نواست میگویم

اگرچه باز شد از غم هزار پاره دلم — گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده — ز خاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران — برد بشهر عدم راه ازان ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند — اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم
هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار — جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شها ز اسیران زلف خویش کنی — مباد آنکه نیاید درین شماره دلم

مگو که قطره خون در کنار جامی چیست
چو دید موج زد افتاد بر کناره دلم

در عشق ترا چکنم چون نتوانم — با عقل تولا چکنم چون نتوانم
از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم — تدبیر مداوا چکنم چون نتوانم
از نازکی خوی نخواهم که ز رویت — پوشم نظر اما چکنم چون نتوانم

هر چند که

هر چند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلت — آهنگ تقاضا چکنم چون نتوانم

خاریم شکسته است بپا بر سر کویت — عزم گل و صحرا چکنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصال تو امروز — تاخیر بفردا چکنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا چکنم چون نتوانم

تا با تو من دل شده یکجا ننشینم — گر سر برود فی المثل از پا ننشینم

بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج — آن به که بکوشم به تمنا ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند — یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

رد تو ام امروز بهشت است و عجب نیست — گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلند است — چون در صف شان از همه بالا ننشینم

چون صبر ندارم کنم از بحر کناره — کشتی چو شکسته است بدریا ننشینم

گفتی که بره آهسته منشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا ننشینم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
بمهر روی تو با دیده ستاره‌فشان نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف به بین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ ببام در فتد آتش ز شعله آهم
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت بیک دو جام ز انجام کار آگاهم
بگو بعشوه که زین خاک در برد جامی
که من سگان ترا کمترین هواخواهم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
باشد بگمان خانه ابروی تو از چشم چشمان تو تنگ کرده ز هر گوشه کمینم
کاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم کاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم
بوسیدن راه تو بسر گر دهدم دست از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد هر دم چه کشی غنچه بیداد بکینم

کاهی

گاهی بتصور زلبت بوسه ربایم   گاهی بتخیل زرخت غالیه چینم

جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست

دین تو که من از دو جهان شاد بدینم

چاره در عشق تو صبر است ندانم چه کنم   گر توانم بکنم ور نتوانم چه کنم

کار من بی رخ تو غیر شکیبائی نیست   گر معاذ الله ازین کار بجانم چکنم

عشق مستولی از من چو توئی مستغنی   قصه مشکل خود پیش که خوانم چکنم

چند گوئی که مرا نام مبر پیش کسان   غیر نام تو نیاید بزبانم چکنم

گفته مردی خود مطلب جامی پیش

بی تو از زندگی خویشتن بجانم چکنم

~~همچو نقطه خال آن شیرین دهن~~   ~~زیر لب افتاد و بالای ذقن~~

~~میکنم زان خال لب هر لحظه یاد~~   ~~می نهم داغی بجان خویشتن~~

~~حرص دانه رفت از مرد و زن رفت~~   ~~شوق خال او هنوز از جان من~~

~~کم شد اندر بر ز من لاغر تنم~~   ~~رشته کم باش گو از اهرمن~~

~~آه عاشق گر نبودی خانه سوز ... جا بکنها ورشکاف کردی کوهکن~~

~~سوخت جانم ز آتش آه ای شکر ... نه تو را آبی بزن آتش بزن~~

~~جامی آن خال سیه خوش دانه ایست~~

~~تخم مهرش در زمین دل فکن~~

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان ... بیاد شاه ابوالقاسم معزالدوله بابرخان

شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد ... قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان

رخش آئینهٔ دلها لبش حلال مشکلها ... کفش دریا و ساحلها ز موج جوش قلزم احسان

نه باغ جاه او برگیست این گلگون گلشن ... ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه ایوان

چو دارد خلق در رو بآئین سلطانی ... گدائی حضرت اویند اگر درویش و گر سلطان

تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا ... منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او یارا

نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

تو در پرده نهان ای کعبه جان ... ز شوقت عالمی رو در بیابان

تو کجی

تو گنجی و درین معموره هر دم — بجست و جوی تو صد خانه ویران

نه غنچه است اینکه از شرم خجالت — کشیده روی خود گل در گریبان

رسیدی بر سرم تا با گلستان زلف — براهیت عمر من آمد به پایان

زگلزار مرادم لب شکفته گل — چو گردد غنچه تنگ تو خندان

شوی درمان هر وادی که گویند — چو من گفتن نمی یارم چه درمان

کشیدی دست باز از قتل جامی

ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

ای چشم شوخ فتنه خوبان کلستان — نه چشم است آنکه دین غارت کن تارک و دین کستان

بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا — بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان

ز میگون لعل نوش آورد مطرب در میان نقلی — کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان

چه شیرین پرورش داده ست دایه آن لب ترا — همانا شهد نا آید بجای شیر از پستان

بناکامی نخواهم دور از آن لب زندگی دیگر — خدا را کام من زان لب بده یا جان من بستان

زنی تیغ و شفیع این کنه سازی دو عذرا را — نکرده زیر پا کس خون عاشق را بدین دستان

بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی

میفشان آستین منازی بهر تهی دستان

هر کس که بیند آن لعل خندان انگشت حیرت گیرد بدندان

با سرو قدت لاف بلندی از سر نهاده بالا بلندان

راه غمت را با آن درازی پیموده صد پی مشکین کمندان

چند نغمه در باغ بی تو صاحبدلان را بندست زندان

هرگز نباشد مه نیمه تو اگر خود بخوبی گردد دو چندان

درد دل من دانی ولیکن رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج با خود

جز رنج صحبت با خودپسندان

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن مست برون تاختن خون کسان ریختن

خون مرا ریختی دست من و دامنت گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن

قاعده عشق چیست شرط محبت کدام زهر بشکر بیختن با غمت آمیختن

از تو برانگیختن رخش وز باد صبا   بر سر اهل وفا کرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف جست رهائی ولی

قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن .

بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران   شد طرف چمن نزهگه باده گساران

شد لاله ستان کرد گل از بسکه نهادند   رو سوی تماشای چمن لاله عذاران

در موسم گل توبه ز می دیر نپاید   یاد است مرا این سخن از تجربه کاران

ترسم که چو آید محک صدق نباشند   رندان خرابات کم از صومعه داران

از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود   کاید صدف آن کف انگور فشاران

بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو   گشتند درین باغ دگر شیفته هزاران

از گم شدگان زیر گل آمد بسبزه   همچون خط یاران که نویسند بیاران

بی غنچه نشگفته که آورد بسویت   سر بسته پیامی ز دل سینه فگاران

جامی نرود سوز تو از سینه بگریه

داغ دل لاله نشود شسته بباران

شد وزان سوی رزان باد خزان باز وزان　　گشت زرد از غم بی برگی خود برگ رزان

برگها بین بچمن گشته چو گلهای نگین　　نیست جز رنگ بها زانکه بر آورد خزان

هست هر برگ چناری چو کفی رنگ زرد　　بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان

آنکه در دست زمان بود بعشرت در باغ　　بینی امروز بصد حسرتش انگشت گزان

سرد شد مجلس مستان ز دم باد صبا　　گوئی از انجمن واعظ شهرست وزان

شیره را خام مخم کن مپسند ای خواجه　　کش رسد آفتی از آتش جلاب پزان

جامی احسنت که آن گونه که خاطر میخواست

آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان　　دیوانه جمال تو خیل پری وشان

خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک　　که گشت باغ روی تست و سر خوشان

دی میشدی سواره و من بوسه میزدم　　هر جا ز نعل سمت تو می یافتم نشان

مردم ز شوق آن لب میگون خدای را　　کز جام نیم خورد خودم جرعه چشان

روید ز ره تو سنبل مشکین چو بگذری　　بر طرف باغ زلف معنبر بپا کشان

بسی

بستی نقاب و صولت صبرم فرو شکست نمای روی و شعله شوقم فرو نشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو

می نوش و جرعه دو سه بر خاک افشان

نه زاهد آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان غم خود دور میدارم ز بزم عشرت اندیشان

بجای کاطلس شاهان نشاید فرش ره شاهان که راه قرب یابد دلق گردآلود درویشان

مباش از شوخ کو شرمنده آیین جفا کوشی که نبود شیوه آزار در دین وفاکیشان

نه اندیشم دعای غیر ازین کان شاه خوبان را مبادا هیچ آسیبی که از کید بداندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

ز راه دل رسد اشک جگرگون دیده ما را بلی این خانه را می آید آب تیره از میشان

چو آید دور جامی جام گلگون دیگر از ده

بود خونابه دل بس می لعل جگر ریشان

فزاید ز خط حسن نازک عذاران علیکم بحسن الخط ای دوستداران

شود تازه از خط بهار نکوئی بدان گونه کز سبزه عهد بهاران

میا خوی فشان می‌چکان از رخ و لب | هم بر مزن وقت پرهیزکاران
قرارت نه این بود با ما از اول | که با شی قرار دل بی‌قراران
ندانم چه بود آنکه گشتند آخر | چنین ناامید از تو امیدواران
شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره | جدا برو از و هر مژه اشکباران

قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

موسم عهد و بهار خرم و شاه جوان | سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون | ساقی گل‌چهره را بر کف شراب ارغوان
ای که میدانی ز لطف طبع خود انصاف ده | وز چنین حالی نه می پرهیز کردن چون توان
باده نوشین روان در جام زر ریزان ندیم | قصهٔ جم تا کی و افسانهٔ نوشیروان
مطربا بربست گوش آن مست از من بشنو | چند حرفی در بیان شوق او را بشنوان
نشد خراب از نیکوان هم این و هم دنیا مرا | دیگران رنج از بدان بیند و من از نیکوان
بهر بزم شاه جامی از شهرستان غیب | می‌رسد نقل معانی کاروان در کاروان

دل چنه

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو کنون — آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی — ترسم کشد زبانه برون آتش درون

میگویم از وصال تو با خود فسانها — درد فراق را همین میکنم فسون

هر لحظه دل بفن دگر می برد ز خلق — در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فایده — کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون

هردم مکن فسوس که روزی سوی وصل — کین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون

در حق جامی آنچه توان میکنی از جفا

مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

ز درد ما شده چشمت چو اشک ما گلگون — نشسته اند ازین درد مردمان در خون

بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا — مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست — گرفت چشم مرا درد چون بنالم چون

ز درد اهل نظر پیش ازینت آنچه بگوش — رسیده بود بدیدی بچشم خویش اکنون

اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش — که دمبدم نکند غمزهٔ تو خون افزون

هزار چشم برون در تو فرش رهست		بدان امید که یکدم قدم نهی برون

سواد کفته جامی فسون هرورد ست
دلی بچشم تو مسکل در آید این افسون

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون		ترا رسد که نیازی بحسن روزافزون

چو زندکانی عاشق بوصل معشوقست		یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون

کجا صبر و سکون داشتم نخود لیکن		چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ز جان سوختکان غمت برآمد دود		ترا چو کرد نشکر خوست خط غالیه کون

همی فتاد ز بار غم تو خانه دل		اکر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزانه دل		چه سود حشمت جمشید و کنج افریدون

به تیغ مهر چو آن ماه کشت جامی
چه جرم بر روش چرخ کردش کردون

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون		کردی عنان زنجه سیمین بران برون

با حسن التفات تو معتاد کشته ایم		بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون

کر بشکنی

گر بشکنی بسنگ ستم حقه دلم | خیز گوهر نیاز نیابی در آن درون
لب تشنه میروم ز غمت گرچه میبرد | بر رویم از دو دیده بخون عنان عیون
خواهی دلا بپای کنی خیمه مراد | زان مو طلب طناب فر آن لب ستون
در ملک عشق منصب عالی ددون نشست | نیکان نموده میل بعالی بران برون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت عشق راتب فرزانگان جنون

صوفی چه فغانست که من این آن ای این | این نکته عیانست من العلم الی العین
مالی صل فی البین چه گوئی سفری کن | چون خضر و بحول این گهر از مجمع البحرین
در ذمه ما دین بود پرتو هستی | کو جذب فنای که بود ادا شود این دین
در مشرب توحید بود دم زدن کفر | در مذهب تقلید بود نفی دوئی سین
این وحدت محض ست که از کثرت تکرار | گاه اربعه و گاه ثلثه ست که اثنین
عینی ست یگانه که چو از قید تعین | افزود بر این نقطه بدید آمد از و عین
جامی مکن اندیشه نزدیکی و دوری | لا قرب و لا بعد و لا وصل فلا بین

ترک شهرآشوب من زین سان که شد صحرانشین — خواهم از شوقش به صحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند زیبد که تواند آسمان — مه زند بهر دلش خیمه بر روی زمین

توسن عقلم که از عشق بتان سر میکشید — عشوه آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نه بینم خیر باشد گاه حشر — گر چنین آرد سپاه هجر بر جا بر کمین

نازم از دور رخی آرا که سویش میروی — چشم ما خود دید بخشمت بشناسی و از دوش شستن

کحل دولت خواهی از میل سعادت دیده را — خاکی از پایش بجو جانا کی از راهش بحسن

کمترین بندگان جامی بادشه داد جان

هیچکس یادش ندا داز بندگان کمترین

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حال من — ننوشت جز سودای او در نامه اعمال من

زینسان که با من میکند هندوی زلفش کجی — خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال من

هر که تنها ره نهم تا بینم آن خورشید را — آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من

در گلشن عیش از دلم کم جو نشان خرمی — کافتاده در دام بلا از مرغ فارغ بال من

خاموشی عشقم رساند از شیوه بخت — رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد و قیل و قال من

چمن سکان

پیش سگان کوی او مالم برای آبرو   بر خاک ره روی چو زر بست جاو مال من
قاصد که گفت آن سنگدل از قتل جامی عزم زد
زین مژده اقبال شد پیک مبارک فال من

ای شادی و غمت کامه دل من   وز غمت به تمامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام   این بود نیک نامی دل من
صرف سودای زلف و خال تو شد   نقد عمر گرامی دل من
گرد رخ دور خط شکینت   هست طوق غلامی دل من
زود بگذشت در رهت زدو کون   بنگر تیز گامی دل من
می برد مهر خامی از میوه   برد مهر تو خامی دلمن
از هجوم سموم گردش دهر
شعر جامیست حامی دل من

هر سو مرد جولان کنان چابک سوار پیش ازین   از کف برون رفته عنان سمند ما را پیش ازین
بهر اشارت هر نفس جامی بدست آرم بس   بستان که نبود دسترس گدا را پیش ازین

خون دو دل هر مردوزن آید برون از هر شکن ‏ ‏ ‏ جانا گره محکم مزن زلف دوتا را بیش ازین

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت ‏ ‏ ‏ رخصت مده پیراهنت باد صبا را بیش ازین

جان میدهم بهر خدا کردی جدا از بت مرا ‏ ‏ ‏ هر چند میدارم بها این توتیا را بیش ازین

جامی ز هر سیمین بری با سنگ تو دارد سری

ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش ازین

یافتن پیش تو راهی نتوان ‏ ‏ ‏ سویت از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم ‏ ‏ ‏ وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس ‏ ‏ ‏ کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سرو چمن چون گویم ‏ ‏ ‏ نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو گه گه چه خوش است ‏ ‏ ‏ ناخوش آنست که گاهی نتوان

ناله ام جز بسر کوی تو نیست ‏ ‏ ‏ داد خواهی بدر شاهی نتوان

درد دل جامی بخیال رخ تو

گفت شعری که بماهی نتوان

بیاد زلف

بیا و ز لب لعل جامم بگردان — دل از باده لعل فامم بگردان
بکوی خودم خوان روی ارادت — ز احرام بیت الحرامم بگردان
سگم نام کردی و درم فخر بود — بدین نام فرخنده نامم بگردان
علیک از نکویی بدشنام آخر — زبان در جواب سلامم بگردان
نهان ساز در آستین سیم ساعد — درون از طمعهای خامم بگردان
کشد محمل بخت از آن کوی جانم — خروشان گزین ره زمامم بگردان

چو با لطف عام خودم خاص کردی
چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

شدم بهر تو خاک راه خوبان — یکی زین سان سوی خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت خبر بتوی نیست — فروغ عارض چون ماه خوبان
نباشد خبر دل آیینه آیین — نظرگاه دل آگاه خوبان
همین عشق است بس بر موجب حسن — نکویی خواه عز و جاه خوبان
گرامی کو به بر جان زانکه کردم — حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا از هر چه در عالم سری بود　　نهادم آن هم اندر راه خوبان

ز دولتخواهی تست اینکه جامی

بود پیوسته دولتخواه خوبان

ای برخت مهر دلها فزون　　وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو و قدت خوشست صورت نون والقلم　　نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خامهٔ ابداع را چون الف قامت　　نامد یک حرف خوش بر ورق کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن　　تا حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوهکن از بیستون ساخت بصنعت ز سنگ　　من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بی‌حاصلان حسرت بعد از درت　　جامی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا

حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بودم آن روز درین میکده از دردکشان　　که نه از طاق نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان چو نشانی طلبی　　بی نشانند از ایشان نتوان یافت نشان

هر یک

هر یک از ماه‌وشان مظهر شأن دگرند　　شأن آن شاه جهان جلوه‌گری از همه‌شان

جان فدایش که بدلجوئی ما دلشدگان　　میرود کوی بکو دامن اجلال کشان

درره میکده آن به که شویم ای دل خاک　　شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه‌فشان

نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ　　پیش ازین باده بچش چاشنی بخششان

جامی این خرقه پرهیز بنه زانکه یاران
همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن　　سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو　　تلخ‌کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان توسنت　　رشته جان از تنم برکش بران پیوند کن

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل　　گوشه چشمی بحال ناتوان چند کن

عکس لب در جام می بنما و آنگه خوش هوس　　شربت تلخست آنرا چاشنی از قند کن

وعده وصل از دمی خوش کن بسوگندی دلم　　نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مرد حاجتمند یک دیدار جامی بر درت　　رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان | والآن آن عرفت علی ما علیه کان

اعداد کون و کثرت صورت نمایشی است | فالکل واحد تجلی بکل شان

نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور | نام عات ظهور شئون بود جهان

هر چند در نهان و عیان نیست غیر او | بی حد ذاته نه عیانست و نه نهان

فایض بود بجود در اعیان انس و جن | ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصیر | گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق
رمزیست کس نگوی و حدیثیست کس مگو

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن | خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن

بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش | که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

خوش است دل بملاقات رهروان در ره | چه خیر گم شده را به ز کاروان دیدن

ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت | توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجستجوی میانش کمر مبند ای دل | که جز خیال محالست از آن میان دیدن

سوم

شوم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسد   کراست طاقت آن دست در عنان

چنان ز شوق تو جامی کداخت کز دل او

چو می ز جام خیال لب توان دهن

ای همه سیم بران سنگ تو در سینه زنان   تلخکام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند   آن چرا جامه دران این چرا نعره زنان

دلق سالوس مرا پرده ناموس درید   جلوه تنگ قبایان فرنگ پیرهنان

چون ترنجم که درین بزم طرب نپسندند   یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

بدر پیر خرابات که خمخانه او   باد محروس ز سنگ شکن خم شکنان

میزدم حلقه برآمد ز درون آوازی   کای ترا خاتم دل برکف اهرمنان

ساکن خانقه و مدرسه میباش که نیست   کنج میخانه ماخور وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای شیخ عاجز که شکست   زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس

حافظش نام نهد خسرو شیرین دهنان

عارضست این یا قمر یا لاله حمراست این   یا شعاع شمس یا آئینهٔ دلهاست این

قامتست این یا الف یا سرو یا نخل مراد   یا مگر گلدسته باغ جهان آراست این

چشم تو جادوست یا آهوست یا صیاد خلق   یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن   سنبل تر یا سمن یا عنبر ساراست این

یا رب این طاقست یا محراب یا قوس قزح   یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

حقه لعلست یا سرچشمهٔ آب حیات   یا دهن یا میم یا طوطی شکرخاست این

یا رب این خورشید تابانست یا ماه تمام   یا فرشته یا پری یا شوخ بی‌پرواست این

کوی تو کعبه است یا خلد برین یا بوستان   یا گلستان ارم یا جنت المأواست این

طوطی شیرین زبان یا بلبل بی خانمان
قمری باغ جنان یا جام جمشید است این

شدم بهر تو خاک راه خوبان   یکی زین سو خرام ای شاه خوبان

ز خورشید رخت خبر بر توی نیست   فروغ عارض چون ماه خوبان

گرانی گو ببر جان زانکه کردم   حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا از هر چه در عالم سر بود   نهادم این همه اندر ره خوبان

ز دولت خواهی تست این که جامی

بود پیوسته دولت خواه خوبان

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران   سرور کج کلهان خسرو شیرین دهنان

مرهم سینه بی کینه آشفته دلان   مردم دیده غمدیده صاحب نظران

تا کی افتم آه کشان اشک فشان   تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران

گذری بر سر این عاشق مهجور که هست   محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی می گفتم   کای شب مونس تنهائی خونین جگران

خویش را شهره بعشق دگران می سازم   تا نگویند حدیث من و تو بی خبران

گفت جامی چو دلت شیفته ماست چه باک

گر بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین   چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین

ز دیده بس که نگینهای لعل بخت گرفت   گدای تو همه روی زمین بزیر نگین

کمین چشم ترا نبع ایم بهر خدای — مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال — ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین

ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی — وگر ز من نشود باورت بیا و ببین

منم بمیکده عشق کشته مفلس و عور — نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین

ببین حقارت جامی که از هوای قدت

همای همت او طایریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین — اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

روی تو چون مه عیان سر دهانت بس نهان — در میان این و آن موی میانت بین بین

سبحه در گردن عصا در کف مصلا در کتف — پایمال شیخ شهرت باش شد زشت و شین

استخوانم شد ز غم صد پاره هر پاره ازو — زان مقامر پیشه دارد داغها چون کعبتین

عزم مسجد کرده ام میخانه پیری فروش

گفت یار اینجاست جامی وین تمشی الین

بیا ای اهل دل را قرة العین — کمان ابروانت قاب قوسین

میان موی تا موی میانت   نمی بیند خرد یکموی مابین
لبت را گفتم ای جان این قلبی   دهانت گفت پنهان حسب الاین
بوام از میکده بردم سبوئی   مرا بادا بگردن دایم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و عین
برد قربان تو بالرأس و العین

هر کس که بیند آن لعل خندان   انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی   از سر نهادند بالا بلندان
راه غمت را با آن درازی   پیموده صد پی شکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی تو   صاحبدلان را بندست و زندان
هرگز نباشد مه نیمه تو   گر او بخوبی گردد دو چندان
درد دل من دانی ولیکن   رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج با خود
جز رنج صحبت با خودپسندان

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن — پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشئه‌ی عشق پری وشی — بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

حیفست لاف عشق جوانان بعهد شیب — موی سفید من از می گلگون خضاب کن

بدنام شهر راندهٔ در سوای عالمیم — ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال و فضل فضولیست ای اسیر — از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد — این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی خراب پیر مغان قبلهٔ دعاست

هر چیز کالتماس کنی زان خراب کن

~~زان خط کرام الکاتبین تا خواند حرف حال من~~ — ~~خوش نبشت خبر سودای او عنوان نامهٔ حال من~~

~~زنخدان کج با من می کند هندوی زلفش کج نهی~~ — ~~خواهد شد از کف عاقبت سر رشتهٔ اقبال من~~

~~هر جا که پنهان رو نهم تا بنگرم آن خورشید را~~ — ~~اید رقیب رو سیه چون سایه در دنبال من~~

~~در گلشن عیش از دلم کم جو نشان خرمی~~ — ~~کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من~~

~~خاموشی عشقم زند از شیوهٔ حب و جدل~~ — ~~آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال من~~

بش

پیش سگان کوی او مالم بر آب رو — بر خاک ره روی چو زر اینست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی عزم زد

زین مژده اقبال من بنگر مبارک فال من

ای دیده مشنو گفت من نظاره آن رو مکن — من خو بهجر آن کرده‌ام دیگر مرا بدخو مکن

ای کز پی نظاره ره بر کوی آن مه می‌کنی — یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زانسو مکن

رویش ببین ای باغبان خیره مدار از روی خود — پیش خیابان رخش زین وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد زی — روی نکو می‌بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد دادی سوزدم هم گفتن غماز او — رحمی بجای همنشین چندین حدیث او مگو

ای من نمی‌بینم دلی از چشم سحرانگیز تو — چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد کشش از ناله و فریاد تو

شبهای تنهائی دگر جا بر سر آن کو مکن

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان — بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابرخان

شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد — قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان

رخش آیینهٔ دلها لبش حلال مشکلها — کفش دریا و ساحلها ز موج خشم قلزم احسان

زباغ جاه او برگیست این نه کارگون گلشن — ز قدر قصر او خشتی ست این فیروزه رنگ ایوان

چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی — که ای حضرت او بیند اگر درویش اگر سلطان

تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا — منه پای ادب بیرون ازین بیش از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

دلخسته چشمه شد ز خدنگ تو کنون — آید ز راه دیده ز هر چشمه روی خون

میگویم از وصال تو با خود فسانه ها — درد فراق را بهمین می کنم فسون

هر لحظه دل بنقش دگر می بری ز خلق — در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فایده — کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون

هر دم کشم فسوس که روزی رسی بوصل — کین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون

در حق جامی آنچه توان می کن از جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

بیاده

بیاده سوی چمن سرو من گذار بکن　　بسبزه و سمن آن پای را نگار بکن

بخون نشست گل از رشک سبزه هر جای　　که پا برهنه دگر گشت جویبار بکن

گل است آنکه کف پا کن بپیش او خاکی　　نه جایگاهست که آزار گل بخار بکن

ز خنجر ستم و جور سینه‌ام بشکاف　　چو لاله داغ نهان من آشکار بکن

چو خوی تلخ توام ناامید خواهد ساخت　　مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار بکن

بر دم از تو بسی لاف آبرو زده‌ام　　مران بخواریم از پیش شرمسار بکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدای را که چنین ناله‌های زار بکن

روزی که می‌سرشت قضا خاک و آب من　　می‌سوخت ز آتش تو دل دردناک من

سر رشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف　　پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هر چند دل ز یاری خود پاک بینمت　　دانم سرایتی بکند عشق پاک من

روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل　　شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل　　آمیختند با غم و درد آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن گه‌گذار من
ببین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من

بگویت بس که آه آتشین از دل بر آوردم
سکت را داغها مانده است بر جان یادگار من

نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر یکره
فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من

فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم زینسان
که طوفان می‌کند در گریه چشم اشکبار من

بخاک من چو باد ار رهگذر لیکن بجان اینی بعمری
برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدارا شهسوارا بیش ازین جولان مکن توسن
که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی نابدرا در دل
که بود افتاده روزی بی‌دلی بر رهگذار من

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته‌ام من بر رهت بر من مران آب جفا
حیف است کالای چو من نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوبتوئی
تن خاک باد آنجا که سوزی سپند خویشتن

تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان
بگذر ز باغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی که گهی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید گشت غافل ز پند خویشتن

ردرد